

نیز خود خست و بلا بی دید
فریشتن را بر آرزوهای دید
از دمای چارای دید
دین عجب که هست بودش
چارایی که دید چارایی
عظیم کار دمای منتی
چو عجب کار دمای منتی
اوبران از دمای منتی
کرد به کسب زشتی
دین عجب که هست بودش
فریشتن را بر آرزوهای دید
از دمای چارای دید

تاشب آن روز رفت کوه بکوه در مغاک خرد و طی خفت مرکب خویش گرم کرد سوار مرکب خویش را که دید جهان که خبر باز دادی از رازم گفت کای ده نورد خویشم چون سوار آن فسانه نشند نرماده و غول چاکرند ماده هیلا و نام نرعدکات بر چنیت نشین غمان در کش عاجز و یار و کشته زان غار چون دور مایه راه بنوشند آمد از هر طرف نوازش رود کوه و صحرا بجای سبزه گل بر نشسته نزار دیوبه دیو تا بد انجا رسید کز چپ و راست هر زمان آن خروش می افروزد ناکه آمد بدید قوی چند همه خرطوم دار و شاخ گزای آتش از کشتان زبان زان هم بدان زخمه کان سیاهان	آمد از جان و از جهان ستوه روی خویش از روزندگان در کرد دست هر کبی رهوار نخلی از پیوه باز داشت عنان ورنه حالی سرت پذیرم کوش کن سر گذشت بندهم در عجب ماند و پشت در کتیر کادمی راز راه خود میرند کارشان کردن بدی هلاکت در همه نیک و بد زبان گزین بر پر آن پر نده کشت سوار وز خطر کاه کوه بگذشتند ناله بر بطن و نوای سرود غول و غول بود و غل غل از در و دشت بر کشیده غرلو های و هوایی بر آسمان بر قفا طخطه تا خطه پشته میبود کالبه های سمناک بلند کا و و پعلی نموده در یک جای پت کویان و شاخ شان زان رقص کرد آن فرس که مامان	چون جهان سپید گشت سیاه ناکه آواز پای اسپ شنید چون آمد بگرد ما مان شک گفت کای همیش زرق غای گشت ما مان زخم و لوی زن ایچه دانت آشکار گشت گفت بر دم خویشین لاجول در مغاک افکند و خون زیند شکر کن که نملکشان سستی فرس باد پای راجی ران انچنان تیرش فرس میراند گشت پداز کوه پایت بانک از آنسو که سوی ما خروم دشت و صحرا از دیو کشته ستوه هم چون دیو باد و خاک انداز صق و در قص بر کشیده خروش چون بدین ساعتی گذر زود غولیا نی چو زکیان سیاه هر یکی آتشی گرفت بدست چون جلا جل که در دم آوردند کرد ما مان در آب خویش نظر	راه رو باز ماند کشت ز راه بر سر راه شد سواری دید بگری دید در خرید بنک چه کسی چه جای ت اجای شخی افشاند چون کشا و رزنا چون نیوشده کوش کز گشت ای شده ایمن از هلاکت هول چون رسد بانک صبح بگریزند مان سبک باش اگر کسی سستی در دل خود خدایرا میخوان که از باد باز پس می ماند ساده دشتی چگونه چون گفت نعره زینسو که نوش با دت هام کوه صحرا گرفت صحرا کوه بلکه چون دیو چه سیاه و در منقره در سر آوریده بخوش گشت پدایر اشعل نور همه قطران قبا و قیر کلاه نمکر و زشت چون زبانی رقص در جلد عالم آوردند تا زبایش چرا بر آمد سر
--	---	---	--

باز در نوزد و نطق با زشت
تا چون بر کسی نواز گشتند
سایه نیک بود هر چه دراز
بیک رنگین کشیده با درون
گردد از این به تار شت پایی
دیده کرد خود پیا پیا
چشم مایل به و از زمین و فضا
دین هوش زشت بد هوش
۹۰ از زکی کوفت تو چون خوش
تا نه نشد از آنجا فرس
چون کسی خسته بود جان داده
باز در نوزد و نطق با زشت

بای می گفت این را بشکن
تج سبج به زتاب رسن
او خفا شک با هم بر ورده
سپیش از کوه پیش کرده
سو بسوی کند و سپوش
کر یکبار خسته فروش
بید و آتش از راه سستی
نیز پیش بر بندای سستی
که بر کجی جو که از جای
که بگردن از دریش پای
که دردی نزار کوه نوس
تا بنظم صبح و مال فروش
صبح بود دم از زمانه نشین
حالی از کوش فلک زین
رفت در دشت از جهان فرود
دیگهای کسب زشت خوش
چون زبده او فاده و دیوار
رفت چون او بود کان زنگار
مانده خود دران راه افاده
چون کسی خسته بود جان داده